

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب سردار ریزه از مجموعه کتابهای جیبی است که با بیان حدود هفتاد داستان کوتاه به معرفی شخصیت‌های اسلامی برای الگوگیری از آنها میپردازد.

در این کتاب به معرفی شخصیت ابوذر در قالب داستانهای کوتاه و خواندنی پرداخته شده است. گوشه‌هایی از این کتاب را با هم میبینیم:

\*\*\*

آمده بود سراغ ابوذر تا جواب سؤالش را بگیرد. مدتی بود ذهنش درگیر این جور سؤالات بود:

- ابوذر چرا از مرگ می ترسیم؟
- پاسخ ساده ای دارد. چون دنیا را آباد کرده ایم و آخرت را خراب! بی شک رفتن از آبادی به ویرانه ترسناک است. مرد، لختی در فکر فرو رفت و گفت:  
به نظر شما من در روز قیامت اهل بهشتم یا جهنم؟
- اگر نیکوکار باشی مثل مسافری هستی که به خانه برمی گردی وگرنه مانند برده ای خواهی بود که از صحبت فرار کرده ای، سرگردان و بلاتکلیف!

مرد دوباره گفت:

وضع مرا نزد خدا چطور می بینی؟

ابوذر گفت:

اعمالت را بر قرآن عرضه کن ببین بهشتی یا جهنمی هستی.

مرد برافروخته شد: پس رحمت خدا کجاست؟

ابوذر گفت: «قرباً من المحسنين»

مرد، فرو رفته در اندیشه ای عمیق، از جا برخاست و رفت.

ابوذر حالا به یاد روزی افتاده بود که پیامبر (ص) را در مسجد یافته بود و مدام از ایشان سؤال میکرد.

\*\*\*

شنیده بود که مسلمانان در جنگ احد شکست سختی از دشمن خورده اند. دلش طاقت نیاورد. فکر کرد بهتر است در این موقعیت حساس روحی و مالی در کنار مسلمانان باشد. قبیله و زن و فرزندش را رها کرد و راهی مدینه شد.



همین که رسید خودش را به پیامبر (ص) رساند و گفت: ای حبیب خدا! از اتفاقاتی که افتاده خیلی ناراحتم. من 60 گوسفند دارم، اختیار آنها را به شما می سپارم هر طور صلاح می دانید درباره شان تصمیم بگیرید.

پیامبر (ص) از شنیدن سخنان ابذر و همدلی های برادرانه ی او خوشحال شد و فرمود: ای ابوذرا! سپاسگزارم از تو اما بهتر است به میان قبیله ات برگردی و به کارت مشغول باشی.

ابوذر بدون چون و چرا پذیرفت و برگشت. او از طرف پیامبر (ص) مأمور دعوت قبیله به اسلام بود.

\*\*\*

دست از امر به معروف و نهی از منکر بر نمی داشت. معاویه و اطرافیانش، تحمل این کارهایش را نداشتند. عثمان به او پیشنهاد داد به دربار بیاید و با او زندگی کند و به ثروت فراوان برسد.

می خواست او را با پول فریب دهد و ساکت کند. پیشنهاد بدی هم نبود!

ولی روح ابوذر مقاوم تر و بلندتر از این حرف هاست. بدون تعلل و این دست و آن دست کردن گفت: به ایشان بگویید من به دنیای شما نیازی ندارم!

\*\*\*

یک روز یکی از غلامان چرب زبان دربار را با یک کیسه پول فرستادند پیش ابوذر و به او گفتند اگر بتواند پول را به ابوذر بدهد، آزادش خواهد کرد. غلام رفت اما هرچه کرد، ابوذر راضی نشد. دست آخر گفت: ابوذرا! راستش به من قول داده اند که اگر بتوانم تو را راضی کنم که این پول را بگیری، مرا آزاد کند. بیا و این کیسه را بگیر و بگذار من آزاد شوم!

ابوذر بلافاصله گفت: خیلی دوست دارم تو آزاد شوی اما آزادی تو به قیمت بندگی من خواهد بود. آیا راضی هستی که تو آزاد شوی و من بنده ی دیگران شوم!

غلام سرافکنده و مأیوس بازگشت.